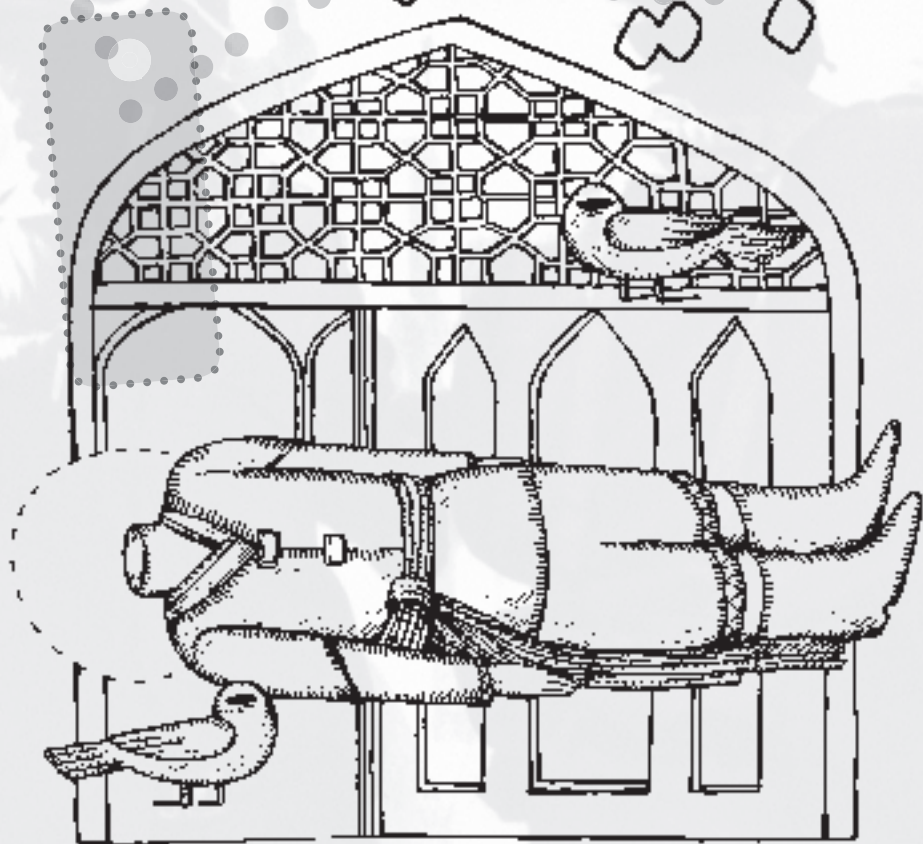


آموزش در دوران اسارت

کربلایی با صفت



کنند، گوشه‌ای از کار را بگیرند و اردو را پیش ببرند. دلشان می‌خواهد مسئولیتی داشته باشند و خودشان همدیگر را اداره کنند. پشت همه این‌ها تجربه‌هایی است که با هیچ کلاس و درس و کتابی به دست نمی‌آید و حالا اردوی کربلا!

تا به حال اردو رفته‌ای؟ مگر می‌شود نرفته باشی؟ خوب فکر کن، روزهایی را که دانش‌آموز بودی به یاد بیاور! اردوهای مدرسه برای خودش حال و هوایی دارد. اگر اردوی زیارتی باشد که دیگر هیچ! بچه‌ها دوست دارند کاری

بودیم به شیشه. زور می‌زدیم که ببینیم. چشم‌هامان ضعیف شده بود. به سختی منظره را تشخیص می‌دادیم، سال‌ها بود فاصله‌های دور را ندیده بودیم.

بعد سوار قطار اتوبوسی شدیم. تجربه جدیدی بود؛ قطار، سفر، زیارت. چیزهایی که بیش از ده سال بود ندیده بودیم. برای لحظه لحظه سفر برنامه‌ریزی کرده بودیم. با همه این‌ها یک جور سردرگمی و ناباوری تو دل همه بود.

وقت شام میزها را باز کردیم. به هر کس یک نایلون کوچک دادیم که بپردازد روی میزش. به هر کس چند قاشق برنج و قیمه، نصف پرتقال، نصف یک خرما، کمی نان و دوغ رسید. قاشق‌هامان را در آوردیم و همه با هم شروع کردیم. انگار در شیک‌ترین هتل، بهترین غذا را سرو کرده بودند. سربازها با حسرت به این همه آرامش و صفا نگاه می‌کردند؛ حتی چندتایی‌شان با چشم‌های خیس. یکی از سربازها رفت و با یک ظرف برگشت. هشت تا دلمه از تو ظرف بیرون آورد، گذاشت روی نایلون. مسئول گروه تشکر کرد. گفت: «خودمان غذا داریم».

سرباز اصرار کرد. رد احسان خوب نبود. دلمه‌ها هشت تا بود و ما بیست‌وپنج نفر. هفت هشت سال بود که هیچ کدامان دلمه ندیده بودیم. یادمان رفته بود چه مزه‌ای است. بیست‌وپنج تکه‌شان کردند. سرباز دوباره برگشت و دید چه طور به هر کس یک بند انگشت رسیده است. خجالت کشید: «والا من نمی‌دونستم. این رو فقط به خودت دادم. نداشتیم برای همه بیارم، کم بود. والا عیبیه، بد، خجالت می‌کشم».

ما هرچی داریم با هم می‌خوریم. تو اردوگاه هم همین طوری زندگی می‌کنیم. همه چی کمه، خیلی کم، ولی مال همه‌است.

چند ساعت بعد رسیدیم بغداد، دوباره سوار اتوبوس‌ها شدیم و راه افتادیم سمت کربلا. دم‌دم‌های طلوع آفتاب بود. خیابان‌ها از باران شب قبل خیس بود و آسمان صاف و تمیز. خیلی طول نکشید. انتهای خیابانی، اتوبوس داخل یک پیچ شد. یک آن گنبد طلایی و بزرگ با پرچم سرخش که زیر باران تاب می‌خورد، جلوی حلقه چشمانمان بیرون زد. از همان جلو، تک‌تک بلند شدیم روی پا. یکم‌ها انگار سکوت با همه چیزش شکست. گریه‌های آرام شیون شد، فریاد شد، کم‌کم صحن هم دیده می‌شد. حس می‌کردی قلبت می‌خواهد خودش را پرت کند بیرون. نمی‌دانی چه می‌کنی، گریه می‌کنی؟ داد می‌زنی؟ ساکتی؟ نگاه می‌کنی؟ یک جمله می‌گویی: «آقا، کاروان اسرا اومده زیارت!»

حالا فکرش را بکن اردوی زیارت کربلا بروی، آن هم برای بار اول. تنها باشی. اسیر هم باشی و دیگر هیچ. خیلی می‌چسبید. احساس می‌کنی ته دلت خالی شده. بی‌رنگ شدی. انگار هیچ چیز نداری. اصلاً هیچ کس نیستی. بی‌خیال دنیا و آدم‌هایش. دو دستی ضریح را می‌چسبی و سینه‌ات را می‌چسبانی به پنجره‌اش. حرف نمی‌زنی. می‌گذاری خودش بگوید فقط. همان یک زیارت اسارت این طور مزه می‌کند. تازه قطع‌نامه تصویب شده بود، دیگر کسی دل و دماغ هیچ چیز را نداشت که عراقی‌ها خبرمان کردند: «می‌خواهیم بیرمستان کربلا».

سکوت بی‌روح اردوگاه شکسته شده بود. انگار همه بلند شده بودند که بدونند کاری بکنند. به سرعت گروه‌های کاری تشکیل شد؛ همه سازمان‌دهی شده و مرتب. یک گروه نواررنگی دور پتوها را جدا می‌کرد، می‌شست و بسته‌بندی می‌کرد که پارچه تبرکی شوند. یک گروه مسئول پیدا کردن پیراهن‌های پاره‌شد که از آن‌ها جانماز بدوزند. یک گروه نخ‌های زیرپیراهنی‌ها را می‌کشیدند و آماده می‌کردند برای دوختن گیوه و کلاه. خیاط‌خانه وصله‌پینه‌های هر روزش را تعطیل کرده بود و فقط جانماز می‌دوخت. چند روز بیشتر نمانده بود. همه باید لباس‌های تمیز و اتو کرده یک دست زرد با کتانی می‌پوشیدند. هر کس نداشت، از بقیه می‌گرفت. هر شب مسئولان گزارش می‌دادند. باید با عزت می‌رفتیم زیارت.

بچه‌ها را گروه‌بندی کردیم. هر گروه بیست‌وپنج نفری، یک مسئول انتظامات و یک مترجم داشت که رابط بچه‌ها و عراقی‌ها بودند. کارها شروع شد. ارشدها و روحانی‌ها هر شب برای بچه‌ها سخن‌رانی و توجیه‌شان می‌کردند که ممکن است از این سفر استفاده تبلیغاتی شود و بنابراین همه باید هماهنگ و مراقب باشند.

بچه‌های آشپزخانه برای تو راه بچه‌ها ساندویچ درست کردند. گوشت سرخ کرده و گوجه‌فرنگی را لای نان پیچیدند، دادند دست مسئول هر گروه. از درمانگاه قرص و داروی ضداسهال و ضداستفراغ گرفتیم، و وسایل دوخت‌ودوز برای گل‌دوزی دور جانمازها را از خیاط‌خانه. و بطری آب و حوله که بچه‌ها در قطار بتوانند نشسته هم وضو بگیرند.

هفت‌ونیم هشت شب راه افتادیم. هر ۲۵ نفر با مسئولشان سوار یک اتوبوس شدند. بعد از شش هفت سال، بیرون اردوگاه پشت دیوارهای بلند و سنگی موصل را می‌دیدیم. کوچه می‌دیدیم، خیابان می‌دیدیم. آدم‌هایی به جز خودمان، بدون لباس زرد و بدون شماره بزرگ اسارت پشت سینه. خم شده بودیم روی پنجره، دست‌ها را دور صورتان چسبانده